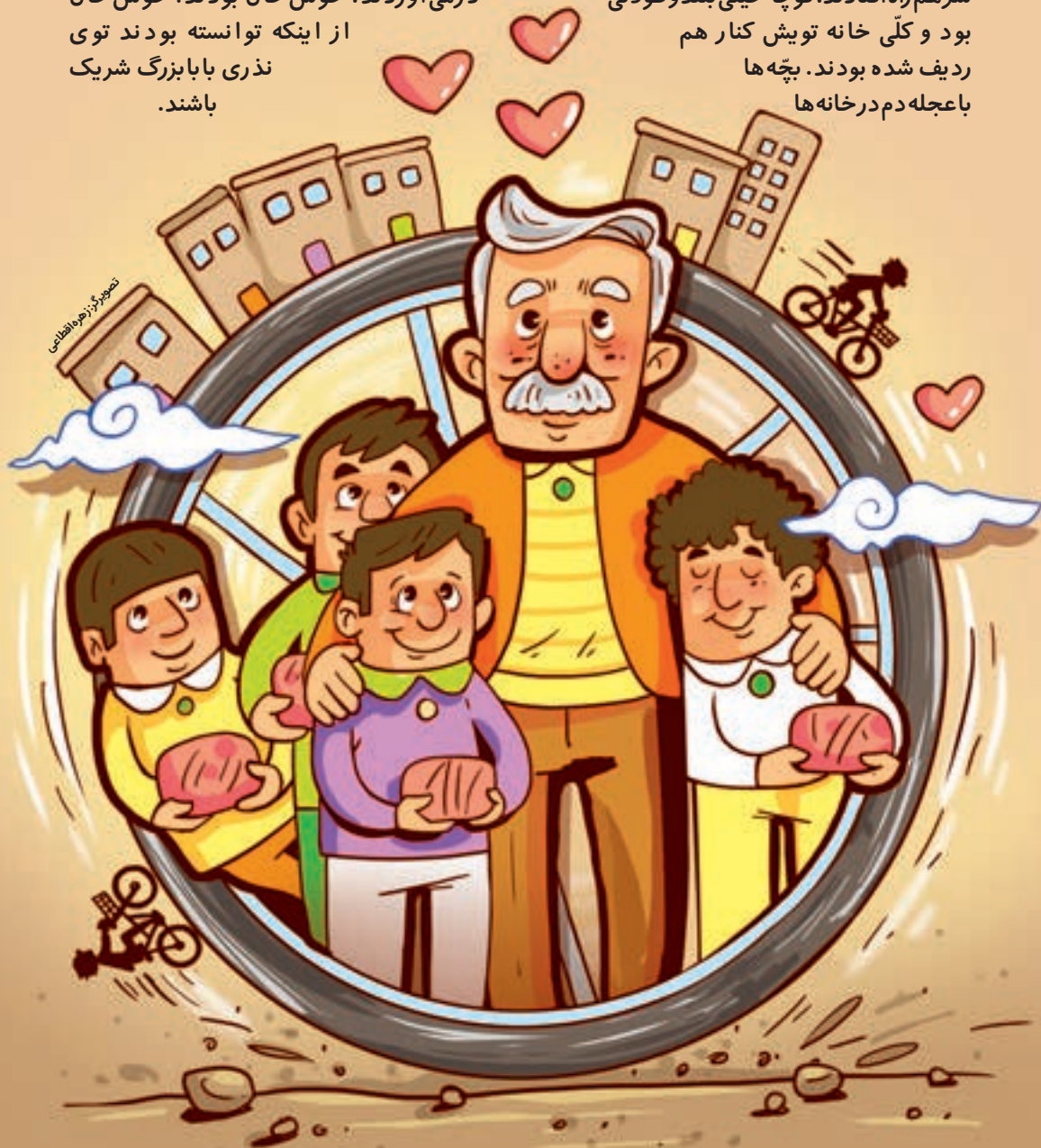




می رفتند، در می زدند و بسته ها را تحویل
می دادند. همسایه ها هم با خوش حالی
تشکر می کردند. بعضی ها هم شاخه گل و
شکلات به آن ها می دادند. بچه ها رکاب می زدند
و دیلینگ دیلینگ زنگ دوچرخه هایشان را به صدا
در می آوردند. خوش حال بودند؛ خوش حال
از اینکه توانسته بودند توی
نذری بابابزرگ شریک
باشند.

امید پریدند روی دوچرخه هایشان، چرخ توی حیاط
زدند و پشت سرهم ردیف شدند جلوی بابابزرگ.
بابابزرگ هم توی سبد هر کدام از دوچرخه ها چند
بسته گوشت گذاشت و لبخند زان گفت: «بقیه اش با
شما، ببینم چه کار می کنید.» بچه ها لبخند زان پشت
سرهم راه افتادند. کوچه خیلی بلند و طولانی
بود و کلی خانه تویش کنار هم
ردیف شده بودند. بچه ها
با عجله دم در خانه ها



تصویرگر: زهره افشاری